



شهر اندیشه‌های پروین

به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
که ترجمان بلیغ هزار معناییم (۲)

دیرین جا هم مانند همه شهرها، زشت و زیبا، بدو خوب، توانا و ناتوان، محسب و مست، عاقل و دیوانه و شاه و گدا در کنار یکدیگر جای دارند. یک سوی، خواجه هرشب تیهو کبابی‌کند و در سویی دیگر اطفال تیره روز رنجبر بی‌شام، سربر زمین می‌نهند.

دوربین احساس پروین از منظره‌های زشت و زیبای این شهر قلمی برهیجان برداشته و برکناره‌های آن فریاد شادی نیک بختان و ناله غم‌انگیز درمندان را به خوبی ضبط کرده است. در این «درام» کم‌نظیر حتی حیوانات و گیاهات هم نقش‌های مهمی برعهده دارند و به انسانها درس زندگی و انسانیت می‌دهند. پروین در اند پارسی وجود عزیز است که در آبادانی کاخ شعر چون معماری زبردست از دل و جان کوشیده و جوهر لطیف روح خود را چون آریغانی ارزنده به پارسی زبانان تقدیم کرده است. ارمغانی که با گذشت روزگار «کهنه» نمی‌شود بلکه در شمار ستونهای استوار فرهنگ و افتخار ملتی «کهن» جان گرفته است و بی‌گمان جاودان خواهد ماند.

مردم ایران از سالها پیش در دل‌تپه‌ها و برسینه کوهها به جستجوی عظمت‌های دیرین خویش پرداخته‌اند و فی‌المثل اگر خشتی یا سفالی شکسته را بیابند - که روشنگر ارزش‌های انسانی آنان تواند بود - بالغاب عشق و خمیره جان به هم می‌چسبند و مانند گرامی‌ترین یادگار در موزه‌ها نگاهداری می‌کنند و در حالی که ارزش عملی آنها تقریباً هیچ است، به هیچ قیمتی آنها را از دست نمی‌دهند زیرا هر پاره‌اش آهنگ تیش قلبهای ایرانیان را در راه کمال انسانی به گوش جان جهانیان می‌رساند. بنابراین چگونه ممکن است که به انگیزه‌شعارهایی به نام «کهنه و نو» تیشه بر ریشه افتخارات خویش بزنند. منظورم این نیست که کوته بینی فلان شاعر را توجیه کنم که «چهل سال مشاطه کون» را به کوشش و امی داشت تا «رسوم» ممدوح او را «زیور آفرینش» سازد و یا بگویم انوری خوب کرد که کالای گرانهای ادب را در بازار چاپلوسی با کوزه‌های شراب و گاهی باتوبره‌ای پر از کاه معاوضه می‌کرد بلکه می‌خواهم بگویم که مثلاً نباید با پیدایش کاسه‌ای سیمین، هر چه ظرف زرین و مسین و سفالین داریم یکبار به دور بریزیم تا دیگران بردارند و به داشتنش مباحث کنند. این‌گونه اندیشه‌های نادرست بدان می‌ماند که کسی در جهان صنعتی امروز در موشک‌های کیهان‌پیمایشیند و هنگام گذشتن از طبقات فضا بادی به غیب اندازد و به پدران خویش بخندد که چرا به جای موشک بر حیوانات سوار می‌شدند و برای بیمودن راهی که او در یک دقیقه می‌پیماید،

از نخستین روزهای تولد شعر درمی تاکنون بسیاری از زبان‌نویسندگان در پرورش این نوزاد عزیز، سهمی بزرگ داشته‌اند و تاریخ، حق آنان را - که خود در زیبایی شاهکار طبیعتند - بیش از حق مرغان خدا کرده است. زیرا نام بعضی از آنان را حتی همراه بایک بیت شعر - که البته از لطفه‌ای دلپذیر خالی نیست - جاودان ساخته‌است.

پژوهنده‌ای که بخواهد به سرزمین افکار شاعرها قدم بگذارد، وسع هریک را در آبادانی جهان شعر پارسی ارزیابی کند، از آن همه پستی و بلندی به‌حیرتی شگرف دچار خواهد شد. زیرا گاهی از بیابانهای خاموش زمان می‌گذرد بی‌آن که چشمه‌ای گوارا از زلال شعر انسان روح تشنه‌اش را سیراب کند و یا نوایی جان‌بخش گوش‌جانش را با نوازش معجز و دل‌نوازی در آن‌جا هم نهال طبع زمان برگ و باری داشته اما تندباد زمان، اوراق دلپذیرش را به کام نیستی و فراموشی سپرده است. نگاه کاوشگر سخن‌دین سفر روحانی، به تدریج آثاری را مشاهده می‌کند که با هر چنگ و حرکت گامهای روزگار فرسوده شده‌اند - از شکوه دیرین خویش طاقستان می‌گویند دیری نمی‌گذرد که «ایبات» مجموعه‌ای پراکنده‌ای توجه وی را به خود معطوف می‌دارد که با روش‌هایی تقریباً هم‌آهنگ به وجود آمده‌اند؛ اما این «تک بیت» ها هر قدر هم آبادان باشد، نمی‌تواند آن محقق بلند پرواز را خشنود سازد زیرا او در جستجوی شهری بزرگ است که در «بیت‌های» آن علاوه بر نجوای روح پرور دل‌دادگان، نوای نوازشگر مادیان فداکار نیز به گوش رسد و در پیچ و خم ایباتش، کاخ‌های بلند توانگران در برابر زاغه‌های تهی‌دستان قرار گیرد و اندیشمندان را به تفکر وادارد؛ نغمه مستانه ستمگران، آرامش‌شها را برهم‌زند و ناله جانگداز یتیمان همراه بسا فریاد دادخواهان، راه آسمانها را در پیش گیرد و خلاصه سرود زندگی با انگیزه‌های تلخ و شیرینش در فضای تابناک آن طنین افکند.

و آنک شهر اندیشه‌های پروین که به‌گونه نژی استوار در دشتستان شعر دری سربرافراشته است. کاخ‌های شعرش سر بر آسمان سوده و نهرهای زلال اندیشه‌اش از سرچشمه طبع روان به هرسوی جاری گردیده است. عوامل طبیعت «برای خوشیهای فصل بهاران» انقلابی بزرگ برپا می‌کند و از «گوهر ریزی ابر بهاری» پهنه زمین «پرتو لوتر» (۱) می‌شود. دیرین شهر خیال‌انگیز، رنگ و تژاد معیار سنجش ارزش‌های انسانی نیست، بلکه همه پرتوی از نور یزدان به شمار می‌روند:

چه فرق گر توزیک رنگ و مازیک فامیم
تمام دختر صنع خدای یکتاییم

روزها وقت صرف می‌کردند و یا فالان فرمان‌روا - که در دفتر کار خود می‌تواند با فشار يك دكمه ، موشك‌های حامل بمب اتم ، این مرگبارترین پدیده صنعت ، را برای قتل عام انسان‌ها به حرکت آورد - سربازان جانباز را در روزگاران پیشین به باد تسخیر بگیرد که چرا مانند او از این لوازم مرگبار و بی‌رحمت استفاده نکرده‌اند و باشمشیر و نیزه و تیروکمان جنگیده‌اند . اینجاست که هراسانی - که دارای خرد سالم باشد - در ارزیابی آثار ادبی تنها به پوشش‌های گفته یا نوتوجه نمی‌کند بلکه با در نظر گرفتن ارزش‌های انسانی و فکری هر شاعر ، مقام او را در صف سخنرایان مشخص می‌سازد .

امروز ما حق نداریم که در کنار «گودزمان» «بیتیم» وادآوری احساس خویش برزوزارمایی و هنرنمایی قهرمانان سخن خرد بگیریم . اصل «تمهده» و انگاره‌هایی از این‌گونه - که امروز در هنر مطرح می‌شود - هور به اندازه‌ای جوان است که حتی جوکران قرون ، جای پای آن‌ها حتی در سی سال گذشته هم بزحمت در آثار ادبی پارسی می‌یابند و با يك گل یا چند گل هم که بهار نمی‌شود ، (اگر چه ناصر خسرو حدود ۱۰۰۰ سال قبل برای شعر و ادب وظیفه و تمهیدی قائل شده است) .

بدیهی است که هر شخصیت ادبی، جبراً در برابر هجوم عوامل فکری و احساسی زمان خود قرار دارد که به‌رحال آن پدیده‌ها با روح و اندیشه وی آشنا و پس از جنگ و گریز بسیار باهم ترکیب می‌شوند و فرزندی را به وجود می‌آورند که باید نام آن را «تولد دیگری» نهاد . تولدی که نمودار کمال ارزش معنوی و هنری آن ادیب خواهد بود و چه بسا که يك شاعر در دوران زندگی خویش چندین «تولد دیگر» داشته است . بنابراین احساس هر شاعر در محدوده‌ای معین از زمان و مکان گرفتار است و بنا بر این احساس هری وی در همان شرایط تکوین می‌یابد و بسیار کم اتفاق می‌افتد که «فرزندی نامشروع» از پیوند این عوامل بوجود آید . اینست دلیل آن‌که یکی فردوسی می‌شود که عمری را در راه‌زنده کردن تاریخ و زبان و افتخارات ایران رنج می‌برد تا گیسوان جون‌فیرش گونه شیر می‌گیرد و دیگری فرخی ، که برای يك لقمه نان هزاربته قربان می‌گردد و کشتارهای محمود غزنوی را توجیه و توصیف می‌کند . یکی چون عثمان مختاری و انوری و خاقانی برای يك کلمه حرف حسایی‌دهها بیت لفاظی می‌کند و دیگری مولوی می‌شود که «جهان معنی» را در «لفظ اندک» جای می‌دهد . یکی پروین می‌شود که در همان لباس لفظی دیرین، انقلابی از اندیشه‌های نو برپا می‌کند و دیگری فروغ ، که به اقتضای زمانه، موازین کهن را یکباره رها می‌سازد و عروس زیبای شعر را از زیورهای ساختگی نجات می‌بخشد و اندیشه نو را در قالب نو عرضه می‌کند .

اما برآستی که پروین اعتصامی به‌تنها در زمان خود و در میان شاعران نیکه نسبت به عموم شاعران پارسی‌زبان، مقامی ارجمند و ویژه دارد و در حدی از کمال معنوی و فکری است که بشریت به شخصیت متعالی و انسانی او احترام می‌گذارد - برای روشن شدن این مدعا راهنمایی خوانندگان ارجمند بديك داوری بی‌غرضانه ، با شهر احساس‌برفراز شهر اندیشه‌های پروین پال ویر می‌گشاییم و با دیدگان عواطف وی ارزش‌های درون آن «پرده» برمی‌داریم ، بدان امید که جویندگان راستین حقیقت را به مقصود راهبردی و یکپارگی

خداشناسی :

بیت ساختیم در دل و خندیدیم برکیش بد ، برهنم و ترا با سیر «خدا» در افکار آدمیان ، یکی از جالب‌ترین بخش‌های کتاب اندیشه انسان است که در هر دوران به‌نسبت فهم و چگونگی زندگی اجتماعی انسان‌ها جلوه‌ای تازه به خود گرفته و به همین دلیل «خدا» از روزگار کهن تا به امروز چهره‌هایی گوناگون یافته‌است . زمانی انسان اشیاء مابری را دارای روح آسمانی می‌دانست و یا در پدیده‌های مرموزی چون آتش به جستجوی عامل سازنده هستی می‌گشت زیرا آتش که آثار گوناگون فیزیکی و عینی دارد یا يك «بف» از میان می‌رود و اندیشه انسان ابتدایی را در افکار سرگردان گذشته‌های غرق می‌سازد که از کجا آمد و به کجا رفت . . . !! در برابر نور ، تاریکی قرار دارد و نموداری از تضادهای مختلف جهان هستی است پس لابد اهریمن مظهر تاریکی است و اهورامزدا پروردگار روشنیها . جوامع «چند خدایی» را چون یونان می‌بینیم که چگونه انسانهای برتر (یا آرزوهای مجسم مردم) رنگ خدایی می‌یابند و دارای همان احساسات بشری هستند منتهی در نوع قویتر و برتر آن ، تا ابراهیم می‌آید و همه بتها را می - شکند و در پایان «الله» می‌ماند یا همه جنبه‌های مختلف و رویه‌ها و لایه‌های بسیار پیچیده خویش که خشونت خدای موسی (ع) و عطفوت خدای عیسی (ع) را یکجا بازاست . جالب‌تر این‌که انسان هندی چنان به زیبایی محیط طبیعی خود سرگرم می‌شود و ساکنان بخشی از اروپا چنان از آسمان دم‌کرده و آبری آنجا سیر شده‌اند که هیچگاه در انتظار جبرئیلی نیستند که از کرانه آسمان زیبای شب از میان قندیل‌های عرش به سوی آنها پیش آید آن‌گونه که برای محمد (ص) اتفاق افتاد . اینها مسائلی است که خود مطالعات و

بحث‌های فراوانی لازم دارد اما برای پی بردن به راز هستی، روشهای مختلفی از دیرباز وجود داشته است، آیا نردبان عقل و یا به اصطلاح مولوی «پای چوبین استدالیان» می‌تواند مسرکبانده انسان گردد و او را تاسرزمین حقایق پیش ببرد ؟ یا نه ، باید «عقل‌مادرزاده» را با دل «بدل» سازیم تا نور خدا و حقیقت حیات را در «دل‌اسپیده» چون برف «خود مشاهده» نماییم ، یا باید همه چیز را در ماده خلاصه کنیم ؟ آیا راهی وجود دارد که برآیند این نیروها و حاصل همه این اندیشه‌ها باشد ؟

به نظر بنده ، پروین برای یافتن این راه تلاش فراوانی به کار برده است . به عقیده وی قفل اسرارآفرینش و وجود خداوند را با کلید حکمت نمی‌توان گشود بلکه باید نیروی احساس و اندیشه را باهم به کار اندازیم :

هزار سال اگر غم و حکمت آموزی هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
اگر به عقل و هنر همسر فلاطونی و گر به دانش و فضل اوستاندلقمانی
به آسمان حقیقت به هیچ پرتبری به خلوت احدیت رسید توانی
گشود گوهری عقل گرچه بس کانه نیافت هیچگه این‌بلك گوهر کانی (۳)

انسان با خواندن این ابیات گمان می‌کند که پروین «طریق عقل را در خدانشناسی رها کرده و چنان که خود می‌گوید به «گوی شوق» روی آورده است اما چنین نیست زیرا در این راه یکبار از فراز دیوارهای زندان «حواس» بر سفینه «احساس» نمی‌نشیند بلکه می‌کوشد تا از این هردو نیرو کمک بگیرد و به گفته یکی از استادان «بادیبال عقل و احساس» به آسمان حقیقت پرواز کند . کتاب آسمانی مسلمانان نیز روشی این‌گونه را نیکو شمرده و روش تجربی و نوعی استقرار بهترین وسیله برای پی بردن به وجود پروردگار دانسته است . در قرآن مجید سیزده بار (۱۴) از آدمیان خواسته شده است که برای درك حقایق در زمین سفر کنند و نیز در آیات ۱۷ تا ۲۰ سوره ۸۸ غاشیه چنین آمده است : « آیا توجه نمی‌کنند که شتر چگونه آفریده شده است و آسمان بلند چگونه بر فراز جهان برافراشته شده است ؟ آیا نمی‌بینید که کوهها به چه ترتیب برجای خود استوار شده‌اند و یا زمین پهناور چگونه صاف و هموار گردیده است ؟ » (۵) . همین روش را پروین برای خدانشناسی برگزیده است . بار آسمانی پروین از در دیوار در تجلی است ، فقط چشم بصیرتی می‌خواهد که آنرا دریابد . نگاه پروین از دیدن کارگاه عنکبوت به ژرفای آسمان اوج می‌گیرد و بدان جامع‌رود که دستگاهی محکم سرشته آفرینش را در دست قدرت خویش گرفته‌است و آنگاه سخن عنکبوت در اعماق روحش طنین می‌افکند .

بن نگاریم ما در راه دوست کارفرما او و کارآگاه اوست
گرچه اندر کعبه دولت ساکنم شور و غوغاییت اندر باطنم
بست من بر سقاه محکمی است هر رخ اندر چمن من ابریشمی است

سخن عنکبوت به پایان می‌رسد اما از درون پروین فریادی برمی‌خیزد که :
عنکبوت ای دوست، جولای خداست چرخه‌اش می‌گردد اما بی‌صداست (۶)
وجود این همه موجودات گیتی به‌سبب انعکاس نور خداوند درآینه هستی است و تجلی جمال خداوند را در هر جا می‌توان یافت ، پروین به عنوان «پدیده» فضای باغ «را» به عنوان «تماشاگاه جمال حق» می‌داند (۷) که آفتاب آید نور آثار خداوند به کمال تماشای بی‌پیرند . این نوع حقیقت‌یابی البته تا حدودی رنگ فلسفه دارد ، چرا که بر پایه تجربه و مشاهده استوار است و پس از «دیدن» و اندیشیدن عقل است که حکم نهایی را صادر می‌کند و ذهن را از آفریده‌ها به‌آفریننده آنها راهنمایی می‌کند اما این بدان معنی نیست که به جای مشاهدات عینی و رسیدن به نتایج ذهنی ، در یکجا بنشینیم و مسائل دور و تسلسل را فقط به صورت تجربیدی و ذهنی مورد دقت نظر قرار دهیم تا عقلمان قانع شود که چون دور و تسلسل مردود است ، پس واجب‌الوجودی و خدایی وجود دارد که گرداننده چرخ جهان و علت‌العمل همه موجودات است .

بدین ترتیب نوع برداشت و استفاده پروین از فلسفه در شناخت خداوند روشن می‌شود . خدایی که در ذهن پروین مورد بحث قرار می‌گیرد بیش از آن که جنبه فلسفی داشته باشد چهره‌رسانی دارد . فرمان روایی مطلق است که سرنوشته‌ها را در قانون کسی طبیعت تعیین کرده است اما لطف بی‌پایانی دارد که نمی‌گذارد حوادث بیهوده به زبان کسی تمام شود منتهی ممکن است ظاهر پیش آمدها طوری باشد که انسان آنرا به زبان خویش تصور کند . مثلاً هنگامی که «مادرموسی» او را به رود نیل می‌افکند ، خود از ساحل با حسرت نگاه می‌کند و چنین می‌پندارد که موسی را به دست خود به گرداب تابودی افکنده است لیکن ندایی از غیب می‌شنود که :
ما گرفتیم آنچه را انداختی دست‌حق را دیدی و شناختی ؟ (۸)
با وجود این پروین نمی‌تواند برخی از نابرابری‌ها و تضادهای جهان را انکار و یا توجیه کند ، بنابراین گاهی بناچار خطاهایی را به قضا و قدر نسبت داده است که یکی از آنها «ندانستن رسم میزبانی» است که به یکی «نان خشک» می‌دهد و به دیگری «حلو» می‌خوراند (۹) و گل را از « صحبت خار » ناگزیر» می‌سازد (۱۰) .



پهنه گیتی در حکم گلستانی است که پروردگار آنرا به وجود آورده و موجودات در حکم گلهای باغ آفرینش هستند اما بهار وجودشان راه به خزان نیستی دارد و تنها گلی که گردش روزگار را بر ساحت کبریا پیش راهی نیست ، گل وجود خداست . درین بوستان ، همه چیز به جای خوش نیکوست و به قول پروین «خار را نیز درین باغ بهاست» (۱۱) .
بنابرین چنین معبودی را باید ساز دل و جان پرستید پس آنان که عبادت را با رنگ ریاهی آلود ، بوی از گلزار حقیقت به مشام جانان نخواهد رسید .

طاعت بی صدق و صفا هیچ نیست اینهمه جز روی وریا هیچ نیست (۱۲)
زهده با نیت پاک است نه با جامه پاک ای بس آلوده که پاکیز مردایی دارد. (۱۳)

عشق حقیقی :

سوفیان عشق را نخستین الگیزه آفرینش (۱۴) و تنها وسیله برای رسیدن و پیوستن به حق می دانند . به عقیده آنان ، عشق حقیقی ، بوته ای است که جان ها را از آرایش های این جهانی پاک می کند و دل را جلوه گاه انوار خدایی می سازد . جمعی از لهییب سوزانش می سوزند و خاکستر می شوند ، از همه چیز و همه کس می برند و از خویشتن گم می شوند اما از گریبان وجود معنوق سر بر می کنند و خدا را به عین الیقین مشاهده می کنند و چنان در تابش پر فروغ جانش محو می گردند که ترنج از دست نمی شناسند . پیدا است کسی که به اوج این جایگاه راه یابد ، به جهان و جهانیان توجهی نخواهد داشت و همین امر سبب می گردد که دیوانه اش بخوانند اما او دیوانه عشق پروردگار است . پروین این گونه دیوانگان عشق حق را خردمندتر از همه خردمندان می داند زیرا معتقد است که چنین دیوانگی ، عالمی دارد در آنسوی معیارهای عقلانی پندار انسان ، عالمی که یکپارچه نور و سرور است . جهانی است که در آن «ذره ها از بر تو عنایت معشوق آسمانی ، درختان از خورشید نابان می شوند . دنیای آنان بهشت اندر بهشت» است و بنیادهای فرودین ما که از «خست و گل» ساخته شده است ، کوچکترین شایسته تقاضای اینان سوختگان آتش عشقند و درین صورت از «طشت خاکسری» - که بر سرشان ریخته شود - چه باک دارند ؛ طفلان ، سنگ بر سرشان می زنند و تابو خاکستر به دیدگان شان می افشانند اما آنان دیده دل را از ظلمت کینه جهان خاکی فرو بسته اند و در فضای تابناکی پرواز می کنند که «خلال اندر جلال» است . «همیده» وجودشان به شععی فروزان تبدیل شده که از پای تا سر «نور» است . کاخ حیوانی «خویشتن خویش» را ویران ساخته اند اما در زمین این ویرانه های مادی گنجهایی از معرفت یافته و برده اند که در شمار نمی آید :

لیک من عاقلترم از عاقلان در جهان بس عاقل و فروزان بود گم شده اند از خود ، خدا را یافتند ... من چه میدانم که دستم سوخته است گو بیفتان هر که خاکستر فشانند چون تو آبی حار را در کف من دیدم ، چون؟
... تو مرا دیوانه خوانی ای فلان گر که هر عاقل چو من دیوانه بود عارفان کین مدعا را یسافتند عشق حق در من شرار افروخته است چون مرا هجرش به خاکستر نماند تو همی اخلاص را خوانی جنون اما بشر خاکی چگونه می تواند در قالب بیگ مادی به ذاتی عشق بورزد که با ضوابط محسوس قابل درک نیست ؛ در این صورت چگونه می توان این شعله سرکش را که از آتشکده دلها زبانه می کشد - فرو نشاند ؛ حل این مسأله بسیار آسانست . مگر نه اینست که کالیات پرتوی از ذات پنهانی پروردگار است و بشر جانشین وی در زمین ؛ پس باید محبت آفرینان خدا را در دل جای دهیم و لوح دل را از آرایش های مادی صافی کنیم تا احساصل راستین ما نیرو پذیرد و به گفته علامه اقبال پاکستانی بتوانیم پیام خدا را که بر برگهای لاله نوشته شده است بخوانیم و هوی مشتاقانه اش را از درون سینه مرغان بشنوم :

« ما از خدای گم شده ایم او به جستجوست

چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست

گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش

گاهی درون سینه مرغان به های وهوست...» (۱۶)

آوای دلنشین پروین با نفس دلکش علامه لاهور در این پرده هم آهنگ است . او نیز «فضای باغ» آفرینش را «تماشاگه جمال حق» می داند که موجودات گوناگون بسان گلهای رنگارنگ بر شاخسار حیات جوانه زده اند و با وجود تفاوت های ظاهری و باطنی فراوان همه «دختر طبع خدای یکتا» و نمودار عظمت لایتنای ذات او هستند :

فضای باغ تماشاگه جمال حق است

من و تو نیز در آن از پی تماشا مییم

چه فرق گرتو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم

تمام دختر طبع خدای یکتا مییم

همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم

همین بس است که در خواجگیش یکرایم

به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن

که ترجمان بلیغ هزار معناییم

تمام ، ذره این بی زوال خورشیدیم

تمام ، قطره این بی کرانه دریاییم

تو در صحیفه که زیندگیست حرف نخست

چه فرق گریه نظر زشت یا که زیباییم (۱۷)

ارزش سخن پروین هنگامی آشکار می شود که در نظر آوریم هنوز در برخی از کشورها مسأله رنگ و نژاد ، وجه افتراق انسانها به شمار می رود و بشر قرن بیستم این گونه مسأله های شرم آور و بی ارزش را سبب جزئی گروهی بر گروهی دیگر قرار میدهد . اینجاست که ناخود آگاه در برابر افکار انسانی و عواطف بشردوستانه پروین سرفروغ می آوریم و از اینهمه کمال معنوی به شگفت می آیم :

برتری تنها به رنگ و بوی نیست آینه جان از برای روی نیست (۱۸)
اگر قرار باشد که ارزش آدمیان را با هیكل و رنگ پوست بسنجیم بی گمان از حقیقت ، بسیار به دور افتاده ایم زیرا بهای «تن آدمی» بسته به جان آدمیت است . به همین دلیل پروین «آینه جان» را جلوه گر انسانیت می داند و این سخن پادشاه اندیشه های بزرگ مولوی عارف عالیقدر است که می گوید :

ای برادر تو همه اندیشه های مابقی تو استخوان و ریشه ای
تا تو به گفته پروین کالبد خاکی انسان «تبه شدنی» است و چه خام کدورت آدمی که این گونه چیزهای بی ارزش را وسیله فخر فروشی خود یا کوچک شمردن دیگران قرار می دهند چون اصل همه آدمیان خاک است و درین مورد ، کسی را بر کسی برتری نیست . شگفتا که هر روز بر سر و چشم عزیزان و زیبارویان خاک شده گام می نهیم و آنان را یارای اعتراض نیست . در این جا سیمین بیکرانی که زیبایی جهانگیرشان ورد زبانه ها بوده است یا سیاه رویان رنگبار برابرند اما ارزش معنوی آنان را با ترازوی دیگر باید سنجید :

چون سپید و سیاه تبه شدنی است چه تفاوت میان اصل و نژاد؟ (۱۹)
بیکره های مادی موجودات - چه زیبا و چه زشت - با «پنک ایام» نرم می شود و آن چه برجای می ماند ، خنجره انسانیت است که جایگاه و پایگاهی بالاتر از جهان جسمانی دارد و «رنگ و بوی» را بر آستانش راهی نیست :

پنک ایام نرم سازد میان من اگر آهنم تو گر پولاد (۲۰)
همه افراد آدمی را «در تن ، برگ و بی است و ورید» و غرض از آمیزش رنگهای سپید و سیاه و سرخ و زرد ، پیدایش یکرنگی و اتفاق است . پروین در تمثیلی زیبا نشان می دهد که چه گونه می توانیم پای بر فرق ظواهر نفیم و با شهر مهربانی و خدمت به دیگران ، به سوی آسمانهای معنویت و حقیقت پرواز کنیم :

کیوتری سپید آماج تیر صیادی قرار گرفت . آنگاه که نزدیک بود رشته حیانتش با تیغ مرگ بریده شود ، زانگی سیاه جامه از راه رسید و چون «رنجوری کیوترو» را دید ، مانند پزشکی مهربان ، به پرستاری وی پرداخت .

با «خار و عین» سایبانی ساخت و هزارگونه ستم دیده» تا از «برگهای درختان سبز» بر آن سایبان «برده کشید». با منقارش از جویبار، آب آورد و از شاخسار باغ میوه فراهم کرد و بسیار «بار جفا» برد تا کیوتر سپید جامه درمند، از «خستگی و رنج» رهایی یافت اما محبت زاغ سیاه برای کیوتر سفید قابل توجه نبود:

به زاغ گفت: چه نسبت سیاه را به سپید
ترا به یاری بیگانگان چه کس طلبید؟
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من به دل خرد مهر و بیوفندیست
مرا بیان تودریز رنگ و بی است و ویرید
صفای صحبت و آیین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیمت عهد یا که جدید
زترد سوختگان بیخبر نباید رفت
زمان کار نباید به کنج خانه خرید
غرض گشودن قفل سعادتست به جهد
چهره گر ز سرخ و گر آهن است کید (۲۱)

پروین این گونه، انسان ها را به یک رنگی و صفا می خواند و امروز که پیوند جسم و روحش گسسته است، نمیداند که نه تنها بشر تا رسیدن بدین مقام، راهی پس دراز در پیش دارد، بلکه هنوز در برخی از میدانهای جنگ، سیاه بوستان با قبهای پر از امید درخالی که دیدگان آرزومند پدر و مادر و زن و فرزند در انتظارشان اشک می بارد - پیشاپیش سپید بوستان به جنگ فرستاده می شوند تا نخستین گلوله های مرگبار دشمن را به جان بخرند و قربانی غرور بیجای دیگران شوند، به قول پروین:

چه برتریت ندانم به مرغ، مردم را
جز این که دعوی باطل کد که انسانی است؟
درین قبیله خودخواه هیچ شفقت نیست
چونیک درنگری هر چه هست عنوانی است (۲۲)

منظور آن نیست که پروین رابه عنوان یک صوفی به کمال رسیده معرفی کند اما توجه به اشعار این هنرمند حساس جای هیچ شکری باقی نمی گذارد که کمال معنویتش به حد یک انسان کامل است - که از ظلمت حیثی مادی رسته و به نورالانوار حقیقت رسیده ساوج گرفته است. پروین نیک می داند که «تن خاکی به پیراهن نیرزد» و:

اگر هر روز تن خواهد قیایی
نماند چهره جان را بقیایی (۲۳)
و با توجه به همین اصل، برای پر خورنداری از حقیقت چنان بیوفتی را به زنجیر می کشد و «قیایی را که تن مغرور دارد» از «خود دور» می سازد زیرا که او «پروانه نوره» خداوندست و نمی تواند «کفش و کلاه» با خود ببرد. او از جوش و خروش دنیا مانی بکلی رسته و به امید راه شایمان به همراهی چشم دوخته است، با جامه «جان» در بر و دور از قریب «اهربین» است، فروغ پاک خدایی را با همه وجود احساس کرده و از «تاریک جای» دنیا به سوی ملکوت اعلی دامن کشیده است، گویی «گلگش» آن گونه که در الواح سومری آمده پاک و «مجرد» (۲۴) قصد عروج به آسمان را دارد:

تن خاکی به پیراهن نیرزد
ره تن را بزن تا جان بماند
از آن فارغ ز رنج انقیادیم
از آن مخلص نشستم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن بست
شدیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریک حرص و آز بستیم
چو جان پاک در حد کنالست
چو من پروانم نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند

عشق جسمانی:

بباید دلبری زیبا گزیدن
در او دین جهان یکر ندیدن
براه عشق کردن جبت و خیزی
به شوق وصل صلیحی یاسینزی (۲۵)
سیلاب بهاری عاشق دریاست، خروشان و کف آلود از سینه کوهسار جاری می شود و راهی دراز و ناهموار را در پیش می گیرد، همانند مستان می افتد و می خیزد و سر بر هر سنگی کوید و ناله می کند اما از رفتار باژ نمی ماند تا آرام به آغوش دریا پناه می برد و هر دو زندگی مشترکی را آغاز می کنند... و بدین سانست حال ما آدمیزادگان در راه پر پیچ و خم عشق، وجود ما قطره قطره از ابر عدم بر کوهسار هستی می بارد. حیران به اطراف خویش می نگریم، صدایی از درون ما فریاد می زند: «چرا نشسته ای؟

برخیز که راهی نراز در پیش است». کود کانه قد راست می کشیم و پای کشان قدم در راه می نهیم اما نمی دانیم به کجا باید رفت. کم کم قطره های وجود ما به یکدیگر می پیوندند تا از پشت سخره های کودکی سر به بالا می کشیم و زردانه به هر جا نظر می دوزیم. لحظه ای دیدگان ما با دریا تلاقی می کند و اندام مواجش روح تشنه ما را پریشان می سازد و ناگهان احساس می کنیم که نیرویی تازه در وجودمان بیدار شده سر به طغیان نهاده است. قلب ما با شدتی افزونتر از پیش تهیدن آغاز می کند و بی اختیار با همه وجود و نیروی خویش به سوی دریا حرکت می کنیم.

راستی این آتش سوزان که تپ و تابش وجود ما را به آتش کشیده، از کدامین روزن به درون احساس ما راه یافته است؟ از اینجا، از دریچه چشم. از همین روزن است که پرتو روی دلدار فضای سینه ما را گرم و تابناک می سازد. بیچاره بابا طاهر از ستم «دیده و دل» فریادش به آسمان رسیده بود. می خواست خنجر جری از فولاد بلا دلتا بر دیده زند و دل را آزاد سازد. شگفت آن که گاهی این دیده گناهکار از آتشی که خود افروخته است، دل ستم کشیده را سرزشت می کند. شاید ما گفتگوی آنان را نشنویم اما پروین به نیروی احساس خویش صدایشان رابه روشنی ضبط کرده است، گوش فرامید تا پروین در تمثیلی زیبا شرح این گفته جانسوز را باز گوید:

روزی «دیده» با «دل» زبان به شکایت گشود که از ستم های تو کاربرد من دشوار شده است، از آن هنگام که دست شوق ترا بر باد داده، سیل اشک نیز بنیان وجود مرا از جای برکنده است، آتش عشق جمله وجود ترا فرا گرفته و باران غم خافان مرا بریاد داده است. تو آرامش و آسایش خویش را یکباره از کف دادی اما من نیز خواب خوش را یکی وداع گفتم. ای دل! تو با اندیشه های خام و هوسهای بیجا، مرا و خود را بدنام کردی و چشمه جوشان مرا به دریایی از خون تبدیل کردی. آه! ای دل هوس ساز، چرا این گونه خود کمانه به امید دانه ای خویش را در هام اندوه گرفتار می سازی؟ دریای عشق را بنگر و آشوب امواج فتنه را بر سینه پریشان تماشا کن تا بدانی که در نخستین گام، گوهر جان را از دست خواهی داد.

دل بی تو ایست داد که: ای دوست! تا کی مرا آماج تیرهای ملامت می سازی؟ من از ستم جطای تو درین بند گرفتار آمده ام. نظر بازی تو مرا به دنبال خود کشانید و این گونه به زندانخانه عشق «سیر» این تو بودی که راه عشق را بوی خطر چلو دادی درحالی که «پرتگاهی خوفناک» و کشنده پیش نبود. تو به آرزوی وصال خرسند شدی اما هجران، تار و پود وجود مرا از هم گسست. اگر اندوه روزگار به تو آسیمی اندک رسانید مرا یکباره نابود کرد. ناله تو از یک درد است لیکن «ما را سوختن هاست» اگر سنگی ز کوی دلیر آمد
ترا بر پای و ما را بر سر آمد
ترا بر جامه و ما را به جان زد
مرا سوزاند عالم سوزاهی (۲۷)

اما پروین آتش عشق را با همه سوز و گداز هایش دوست میدارد و آرزو میکند که در «عجوب» کنازان و کمانداران عشق «سینه ای آماده بهر تیر باران» داشته باشد و سرخوردن و وار وجود خود را در جنگال شاهین محبت رضا کند. «صلح سوز» و «کداز ما» بزم دلدار را روشنائی بخشد و سرآبای وجود ما را با دروی جانان در آتش جانگداز عشق و فراق خاکستر سازد (۲۸). زیرا فضای زندگی بی وجود دلبری زیبا سرد و خاموش است و درسیای همها را کراهت پیدا نیست. تنها نیروی عشقی پایدار می تواند وجود آدمی را جان نیر و بخشد. اگر با جهشی کوتاه خود را ازین بیکرانه دریا به ساحل نیکی بختی رساند (۲۹). با این همه عقد در راه عشق نهادن کاری آسان نیست زیرا محبت دریایست که امواج سهمگین فتنه اش کشتی جانها را به گرداب فنا می کشاند (۳۰). بنابراین باید چنان از خویش کم شویم که در جستجوی «خود» از گریبان وجود معشوق سر برون آوریم و همه «او» شویم:

مترس از جان فشانم گر طریق عشق می بویی
چو اسماعیل باید سر نهادن روز قربانی (۳۱)
این درست همان سخن حافظ است که می گوید:

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
و سعدی ازین نی نوایی دیگر ساز کرده است:
عشقباز دروغزن باشی
تا که در بند خویشتن باشی
اینجاست که «عشقبازی» و «نفس پرستی» راهشان جدا می شود. آن که اسماعیل وار از سر جان برخیزد به کعبه حقیقت عشق می رسد و کسی که «در بند خویشتن» است راه ترکستان هوس را در پیش می گیرد. راستی چه خوش است در بند عشق بودن و از هر دو جهان آزاد گشتن و با تیغ عشق مردن و زندگانی جاودان یافتن زیرا:
بسته شوق بود از دو جهان آزاد
کنش عشق بود زنده جاویدان (۳۲)

غزل - رازونیا عاشقانه :



عشق فرزند احساس است و بدین جهت آدمی از همان دوران آغازین حیات با آن سروکار داشته است . عاشق بیچاره نمی تواند که سوز درون خویش را پنهان سازد و حتی اگر هم بخواهد چنین کند، از « بریدن های رنگ و آواز تپیدن های دل » رسوایی شود . اساس سرشت آدمی چنان است که برای آرامش هیجانهای خویش ، دردها را در قالب کلمات می ریزد و راز سوز و اشتیاق دل را بر زبان می راند . شاید بدین دلیل است که برخی ، عشق را مقدمه شاعری می دانند و غزل را زبان راستین احساس به شمار می آورند . بنابراین کاملاً طبیعی است که شاعران پارسی زبان ، شعر را به عنوان بهترین وسیله بیان احساس و گویاترین ترجمان درد های درونی خویش انتخاب نموده اند و زبان شاعر نیز به دلیل احساس قویتر، بیشتر ازین وسیله استفاده کرده اند . آثاری که از شاعرها بر جای مانده در سنی این مدعا را تأیید می کند زیرا تقریباً شاعرهای نیست که سخنی از محبت بر زبان نیاورده باشد ، منتهی بعضی از آنان سوز و ساز و درد و نیاز خود را با بی پروایی کامل و گاهی بدون هیچگونه پرده پوشی از زبان قلم جاری ساخته اند اما برخی دیگر مروارید سخن را در پرنیایی از پاکدامنی و حیا پیچیده و زیبایی آنرا صد چندان ساخته اند .

نکته ای که از دقت در اشعار پروین آشکار می شود آنست که وی در بیان سخنان عاشقانه ، بیش از آن چه از زنی انتظار توان داشت ، جانب عفت کلام را عزیز شمرده است زیرا :

عشق آنست که در دل گنجد / سخن است آن که همی بردهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق / کار باید، سخن است این سخن است (۳۳)

واصولاً می گویند « سودای دل » را از « دیده پنهان » دارد و آنرا بر دفتر جان خویش نگارد (۳۴) . شاید پروین بدان سبب که « خویش دیدن و از خود گفتن » را « صفت مردم کوتاه نظر » می داند ، کمتر به احساسات شخصی خویش توجه کرده است اما حقیقت آنست که در دلش غوغایی بر پا است و آتش در همه وجودش فروزانست که پروین هستی او را شهبور ساخته است :

پر خود سوختم و دم نزنم / گر چه بیرونه بر روانه بر است
کس ندانست که من می موزم / سوختم، هیچ نگفتم هنر است (۳۵)

بدین من می بینیم که چگونه پروین بیش از توان یک زن حساس در اختفای ناله قلبش تلاش کرده و خون دل خورده است . اما یک بار که اندوه شام هجران ، رشته شکیباییش را گسسته ، دنیایی درد را در غزل کوتاه گنجانیده و در عین حال ذره ای سخن را از راه عفاف منحرف نساخته است .

محتوای این غزل - اگر بتوان نام غزل بر آن نهاده - شکایت از شب دیر پای هجران است ، اندوه بلبلی است که در قفس فراق گرفتار شده و چنان کوه غمها بر دوشش گرانی می کند که « این صید تیره روز ، بال و پر زدن را هم فراموش کرده و تن به قضا داده است . ترسش از آن است که ساعات جدایی به درازا کشد و تا نوشداروی وصل به چنگ آید، از این سهراب دلشکافته میدان عشق جز کالبدی سرد و بیجان بر جای نمانده باشد . با وجود این ، پروانه همان در آتش محبت می سوزد و بی پروای سر می بدارم . اگر پیوسته اشک نمی ریزد سببش آن نیست که « دریای دیده » او « گهری نگارند » بلکه بدین جهت است که هر قطره اشک را در صدف روح خویش جای می دهد و هر لحظه آنرا در دریای خون دل می پروراند و چنین گوهری البته کمیاب است :

بی روی دوست ، دوش شب ما سحر نداشت / سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند چهره زخاورد نمی نمود / ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت

آمد طبیب بسر سر بیمار خویش ، لیک / فرصت گذشته بود و مداوا نسر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید / آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی بلبلی گلسی ز قفس دید و جان فشانند / بار دگر امید رهایی مگر نداشت
بال و پری نزد جویدام اندر افتاد / این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت / میسید شعله در سر و پروای سر نداشت . . .

من اشک خویش را چو گهر پرور اندام / دریای دیده تا که نگویی گهر نداشت (۳۶)

من سخن آن شاعر را نمی پذیرم که گفته است : « زن نیز دل دارد ولی دل او در پرده آرزوم او نهفته است زن نیز عاشق می شود ولیکن / هرگز زنی از عشق خود نگفته است » زیرا آثار موجود بی گفتگو خلاف آنرا ثابت می کند ، چه اگر زنان هرگز از عشق خویش سخن نگفته بودند ، این همه

غزلهای سوزناک و عاشقانه - کنزاییده طبع زنان شاعر است - به وجود نمی آمد، از این گذشته ، عشق طبیعی ترین عاطفه بشری است و برای هیچکس در داشتن آن عاری نیست ، اما آن چه اهمیت دارد ، نوع واکنش انسان در برابر آن است . این نکته بویژه در مورد شخصیت زنان بسیار مهم است . برخی از آنان، راز حروم را بی پرده باز می گویند و از شوق وصل و خواهشهای هوس آلود خویش سخن به میان می آورند و حتی گاهی چگونگی خنوت ها و کامجویی های کاهکارانه خود را بروشنی تصویر می کنند . ممکن است گروهی، این گونه سخنان را به کمک شعار « هنر برای هنر » به نوعی توجیه کنند و البته این امکان نیز وجود دارد که شاعری صحنه ای خیالی را توصیف کند ، در حالی که شخصیت واقعی او با اشعارش سازوار نباشد اما به هر حال من از شاعرهای نمی بینم که لغزش پستان های خویش را بر سینه معشوق - هر چند هم برایش استاده - بیان کنند و آنگاه گناهی را به گردن « پروردگاری » اندازند ، که شاعر را ذلی نیوانده اند » است (۳۷) .

اگر این گونه بیجان را با شعر « پادشاه خاتون » مقایسه کنیم ، تفاوت آشکار این دو سبک کاملاً روشن می گردد زیرا او حتی یاد صبا را به خلوت گاه عصمت خویش راه نمی دهد و سایه جمال خود را از دیدگان جهانباب

درون گاه عصمت که نگاه مست مسافران صبارا گذر به دشواریست / جمال سایه خود را دریغ می دارم / ز آفتاب که آن شهر گرد باز آریست (۳۸)

هدف من ازین گفتار عیبجویی از کسی یا تبلیغ امرای خاص نیست بلکه سبکی آن است که طرحی کلی ازین گونه سخنها به نست دهم و مقام پروین را در آن مشخص سازم . چون شعر عاشقانه - که نمایشگر آرزوی وصل و درد هجران باشد - از شاعرهای پارسی زبان فراوان بر جایست ، نیازی به ذکر شاهد نیست اما لازم به یادآوری است که از روزگار گذشته تاکنون شاعرهایی را می بینیم که عشق خویش را در زندان حیا به زنجیر کشیده اند :

زیمالسا می گوید :

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون بیبوست / سر بمحرامی زدم اما حیا زنجیر پاست . (۳۹)

و بدی قریب به مراحت می گوید که « دل زندام ولی نه هوسرانم » (۴۰) . ژاله اصفهانی باراً از این هم فراتر می نهد و دل خود را شاهینی بلند پرواز می داند که به دام عشقهای پست سر فرود نمی آورد و مانند بلبلیان مردم برگی دیگر نغمه سرایی نمی کند :

دل من جای عشق جانان نیست / دل من خود سر و هوسران نیست
همچو شاهین بلند پرواز است / مست چون ببل غزل خوان نیست (۴۱)

فروغ فرخزاد با آن که گاهی احساس خویش را عریان و بی پروا نمایش میدهد ، به فکر لذت های پست و شهوانی نیست بلکه در جستجوی « لذتی جاوید » است :

او شراب بوسه می خواهد زمن / من چه گویم قلب پر امید را
او به فکر لذت و غافل که من / طالب آن لذت جاوید را (۴۲)

اما اگر گاهی در دل پروین « موج و سیل و فتنه و آشوب » بر خیزد و دریای وجودش توفانی شود ، نه فغانش به آسمان می رسد و نه مانند

هوسازان عاشق‌نما از آغوش و بوس و کنار حرفی به میان می‌آوردند، همه اسرار عشق و اندوه خویش را در قطره کوچک اشک خلاصه می‌کند، گویی « بر سپهر تیره هستی » او جز این قطره شفاف « ستاره روشنی بخشی » وجود ندارد - اشک پروین شبنمی است که « در گستان وجود بر گل رخساره » او می‌تابد که آن را شادابی می‌بخشد و یا می‌واید است که بر درخت عشق می‌روید، درختی که ریشه‌اش از زمین دل آب می‌خورد و شاخه‌اش در گستان دیدگان جای دارد.

پروین با بسیاری از قطره‌های وجود آدمی به خوبی آشناست و چه زیبا از آنها سخن گفته‌است. قطره خون کارگر را با قطره خون تن پروران نروتمند مقایسه می‌کند و قطره اشک کودکی بی‌پدر را با گوهری تابناک به گشتگو وامی‌دارد اما وقتی به قطره اشک خود می‌رسد ناگهان سخش به اوج آسمان می‌رسد، گویی جسم و جان و عشق و نیاز خود را به یاری اشعه‌ای ناشناخته به قطره‌ای اشک تبدیل کرده‌است اما این تبدیل به آسانی صورت نمی‌گیرد، درست همانند کسی که بهمرگی تدریجی محکوم شده باشد، هر لحظه گامی به سوی فنا برمی‌دارد و جوهر وجود را به ذرات کوچک اشک تبدیل می‌کند. « سپهر تیره هستی » او تاریکی بی‌پایان فرا می‌گیرد اما در این شهر ظلمات قطره آب حیاتی در حال تکوین است. دریای وجودش ناگهان می‌خروشد و حاصل آن، اوج‌گیری قطره‌ای اشک است که پس از خون خوردن‌ها توانی یافته و به پرواز آمده است، لیکن چنان مغرورانه گام برمی‌دارد که با هر حرکت خویش، ریشه جان را می‌خشکاند، ابتدا به میدان دیدگان می‌رسد و حلقه وار گرداگرد آنرا فرا می‌گیرد آنگاه « دفتر و طومار خود را می‌پیچد » و همانند ستاره‌ای که از کران افق سر می‌کشد، بر آسمان گونه پروین طلوع می‌کند، گویی « قاصد معشوق » از « کوی عشق » به بوسیدن « چهره عشاق » آمده‌است:

اشک طرف دیده‌را گردید و رفت
بر سپهر تیره هستی نمی
گرچه دریای وجودش جای بود
گشت اندر چمنه خسون ناپدید
موج و سیل و فتنه و آشوب‌خاست
عسجو شبنم بر گستان وجود
قاصد معشوق بود از کوی عشق

او فتاد آهسته و غلتید و رفت
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
قیمت هر قطره‌را تسجید و رفت...
بحر، توفانی شد و ترسید و رفت
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت...
چهره عشاق‌را بوسید و رفت (۴۳)

با این وجود، پروین در سراسر دیوانش حتی یکبار هم با معشوق خود در عالم خیال راز و نیاز نکرده‌است و همین نکته شاید روشنگر این راز است که در زندگانی او معشوقی سزاوار عشق راستین، چهره نبوده است. عمر بی‌کوتاه زناشویی وی نیز دلیل دیگری بر این مدعا است:

خیال آشنایی بر دلم نگزشته بود اول
نمی‌دانم چه‌سنی طرح کرد این آشنایی را (۴۴)

جای تردید نیست که روح بلند پروین به عشق‌های مبتذل و بازاری گرایشی نداشت. پروین عاشق بود اما به قول مرحوم ملک‌الشعراء بهار (نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس می‌دادند، عشقی که چون ناز، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز از فراق و هزاران آه و ناله و سینه‌درد و لایفنگ آن می‌بود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقدان مکتب قدیم از آن برجای نیست). (۴۵)

به همین علت است که در شعرهای عاشقانه پروین روحی آتشین و عاشقانه اوجی بالاتر از خواهش‌های نفسانی جلوه‌گری می‌کند و از میان این اشعار، شاعرانه‌هایی که از دیر باز تاکنون آثاری از آنان باقیست تنها پروین است که این گونه عشق و عفت و حیا را در هم آمیخته است.

طواف کعبه دل :

ای دوست تا که دسترسی داری
زیراک جشن دل مسکینان

حاجت بر آر اهل تمسلا را
شایان سعادتیت تو افارا (۴۶)

یکی از جنه‌های کمال آنست که آدمی، همه موجودات را دوست بدارد و در راهنمایی و کمک به دیگران کوشا باشد. جامعه انسانی در حکم تنسی واحد است که افراد بشر هر یک پارهای از وجود آنرا تشکیل می‌دهند. تا انسان به رشد فکری نرسیده باشد گمان می‌کند که جهان تنها برای او ساخته شده است و « آبرو بان و مه خورشید و فک در کارند » تا او بتواند به بهترین وضع زندگانی کند. چنین انسانی حاضر است که برای رسیدن به هوس‌های حیوانی خویش، حقوق دیگران را پایمال سازد اما همین که شخصیت انسانی قوام یافت و درنده‌خویی از وجودش رخت بر بست، به جای می‌رسد که کاری جز خوبی و محبت‌آز ساخته نیست. شبلی درین مقام، حتی موری را - که در « انبان گندم » از شهر به ده برده است - پراکنده خاطر نمی‌سازد و به کنار هم نوعان‌ش باز می‌گرداند و این عالیه‌ترین نمودار کمال عاطفی انسان است

پروین به کسانی که گرگسان، خلق خدای را « به ناخن و دندان » می‌زدند، هشدار می‌دهد که مکافات کردار خویش را فراموش نکنند، زیرا کسی که دامن آفریدگان خدا را بسوزاند، بی‌گمان آتش انتقام پروردگار، دامن جانش را شعله‌ور خواهد ساخت - (۴۷)

عزت‌ها و خواری‌های این جهان همه ناپایدار است و امکان دارد که یا یک رویداد ناگهانی، عزیزی، دلیل شود و توانایی ناتوان گردد پس باید بی‌پوشه « روزگار ناتوانی » را به‌خاطر داشته باشیم و به شکرانه توانایی، بر بیچارگان رحمت آوریم. سخنان پروین در این موارد مآرا به یاد افکار بلند سعدی و مولوی می‌اندازد و به یقین خود او نیز از سرچشمه اندیشه‌های آنان سیراب شده است:

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی

بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را (۴۸)

به تیره روز مزن طعنه کاندین تصویم
نشسته شد که چنین روزها فراوانند (۴۹)

گر پای نهد بر تو پیل، دانی
کر پای تو چون مور در عدابت (۵۰)

پروین کسی را سزاوار « صفت یاکي » می‌داند که عمری در راه آسایش مردم گام‌زند و کوشش کند. « نادیدگان گرسنه و مسکینند، برمال و جاه خویش نیفزاید » و « تا بر برهنه‌جامه نبوشاند » پام خانه خود را توسعه نبخشد و مادام که کودکان یتیم را برهنه ببیند، بر اندام « طفل خویش » پیرایه نهند. اگر چنین کسی یافت شود، پروین او را شایسته مقام و نام فرستگان می‌داند:

مردم بدین صفات اگر یابی

گرم‌ام و فرشته‌تهی شاید (۵۱)

وی ضمن تمثیلی زیبا، از زبان سوزن، درس نوع‌پرستی به آدمیان می‌دهد چرا که سوزن نمونه‌ آعلای انسانهای کاملی است که روز و شب در اندیشه پنهان‌ترین دیگران در حالی که خود برهنه می‌ماند. خود « ساد » زندگانی می‌کند تا وسایل « آرایش » دیگران را فراهم سازند. خویش را چون شمع می‌سوزاند تا بزم زندگی دیگران را روشن نگاه دارند:

چه وجهها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیر زن است

بغل محوس که تن این و آن بیاریم
مرا وظیفه دیرینه ساده زیستن است

ز در شکستن و خم گشتم نیاید عسار
چرا که عادت من بازمانه ساختن است

عسار من ز من آزادگی و فیکسلی
میتوانم دوختم گار و خنک غریبانم

به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است؟ (۵۲)

انسان‌های واقعی - که راه به « کعبه تحقیق » برده و ارزش معنوی آدمی را شناخته‌اند، « در راه خلق‌خار مغیلبان نمی‌شوند » بلکه می‌کوشند تا گذشته‌های را چراغ هدایت فرا راه دارند (۵۳) در نظر پروین طاعت آن نیست که انسان در عبادتگاهی بنشیند و از خلق خدای در فریبند، چون عبادت راستین، رسیدگی به احوال دردمندانست و بسامکن است که ارزش سالها عبادت در اثر بی‌اعتنایی به افتاده‌های شکسته دل یکبار به از میان برود زیرا « آن که درش روزگرم بسته » باشد « قفل در حق نتواند گشود ». طاعتی که این‌گونه خالی از « صدق و صفا » باشد « روی وریا » نامی دیگر بر آن نمی‌توان نهاد. (۵۴)

به عقیده پروین اگر کشتی نیکبختی کسی بر آب زندگانی روان گشته برای آنست که گرفتاران غرقاب‌بلا را رهایی بخشد، بنا بر این باید از مهر فرروزان « رسم تابناکی » بیاموزیم چرا که خورشید اتوار جان‌بخش خود را بر « آبی و خاکی » یکسان نثار می‌کند. ارزش هر کس بسته به مقصدار « خیری » است که به دیگران می‌رساند، پس اگر کسی مثلاً در ثروت و حشمت « بردامن کیوان » نشیند اما خیر خود را دیگران نباشد، انسانی « پست » و بی‌ارزش خواهد بود. (۵۵) بناهای این جهانی با گردش روزگار فرسوده و ویران می‌شود لیکن اگر دل‌ویرانه‌ای را با محبت و همدردی آبادان سازیم اثر آن برای همیشه باقی خواهد ماند (۵۶). بدین سبب پروین آرزو میکند که بتواند وجود خود را برای مهربانی پرورش دهد و « جان » را که جوهر واقعی حیات است « تنها برای جانفشانی » داشته باشد، آرزومند

است که پیوسته در فکر « روزگار ناتوانی » باشد و خاطر ناتوانان را یا لطفی شادمان سازد . (۵۷)

پروین همیشه در اندیشه درماندگانست حتی هنگامی که با مرغ صبیح سخن می گوید و او را با قراز و تشبیب زندگانی آشنا می سازد ، فراموش نمی کند که او را از ربوبن دانه های ماکیانها که بر پاهای پست پاشیده شده - بر حذر دارد چرا که ماکیان « طایر بسته در حصارست » و باید جانب او را رعایت کرد . . . از یک سوی مرغک را بر چالاکوی و دلیری در هنگام خوشه چینی تشویق می کند اما از سوی دیگر او را از نشستن بر شاخه های نازک « سرخ گل » برهیز می دهد زیرا که « آن حاصل رنج باغبانست » . این جا مساله اجتماع در میان است و نباید حقوق اجتماعی دیگران را فدای منافع خود سازیم . اگر مرغکان سرمست ، منقار خویش را نسجیده بر برگهای گل بپایند ، « زیور چهر بوستان » از میان می رود و اگر برگ نارونی بی هوته شکسته شود ، گویی گوشه ای از سایبان اجتماع ، پاره و بی فایده شده است . (۵۸)

در گوی پروین « شکسته دلی می خرد و پس » و او خود « خریدار بازار بی رونق » است و این نکته را چنین بیان کرده است : « صاحب نظری » به بوستان می رود و از میان آن همه گل های شاداب - که « هر تنی روشتر از جانی شده » - گلی پژمرده را انتخاب می کند و از شاخه جدا می سازد ، گلی که با « جفای خارها خو کرده » و از « بزم یارها دور افتاده » است . زندگانی بیش از لحظه ای نپاییده تا آنجا که شبنم صبیحم بر حال زارش گریسته است . گل های دیگر با لبش خنده مسخر و تعجب از آن مرد صاحب نظر می پرسند که :

زین همه زیبایی و عثود گری ،
مرد عارف باسخی دندان شکن به گلها می دهد و می گوید : گل تو بوستان فراوانست امامردمی که به هوای رنگ و بوی به بوستان گام می نهد چنان از زیبایی گل های دیگر سرمست می شود که این گل پژمرده و بیکی را بکلی از یاد می برد . هان ! ای گل هایی که به زیبایی گفزی خود می نازید ، « این گل پژمرده دیشب تازه بود » اما کاروان عمرش از سر گوی جوانی گذر کرد و شیرازه برگهایش را از هم گست ، شا نیز از یاد فریفت که بزودی « امروزتان » به « دیروز » تبدیل خواهد شد و توفان نیستی شمارا هم به کام خویش خواهد کشید . (۵۹) بی تردید پروین در نظم این تمثیل ، به حکایتی از بوستان سعدی نظر داشته است . در آنجا سعدی از زاری زنی حکایت می کند که از شوی خود می خواست تادیکر از « بقال گوی » نان بخرد زیرا که « این جو فروشی است گندم نمای » لیکن شوهر می گوید این مرد به امید ما کلبه اینجا گرفته است و از مردانگی به دور است که او را بی نصیب بگذاریم . به پختنای گآنان که مرد حقند
حافظ تیز سرودی درین زمینه دارد :

در گوی ما شکسته دلی می خرد و پس
بازار خود فروشی از آن سوی دیگرست
این همه نغمه های بشر دوستانه که از بازار طبع پروین به گوش جان میرسد ، در میان شاعرهای پارسی زبان بسیار کم نظیر است زیرا اگر چند نفر دیگران چنان به خود پرداخته اند که مجال توجه به دیگری برایشان باقی نمانده است و اگر هم آثاری درین مورد داشته اند به دست ما نرسیده است . تازه این تک بوته های شعر - که در بوستان عواطف بشری روییده در برابر گشتن پر برگ و بار پروین جز قطره هایی چند در مقابل دریا قابل نظر نمی رسد - تا گفته نباید گذاشت که برخی از شاعرهای روزگار ما به تقلید از پروین یا به طبع خود به سرودن نواحی بشر دوستانه پرداخته اند اما هنوز بسیار زودست که بتوانیم افکار آنان را با اندیشه های پروین مقایسه کنیم لیکن اگر دفتر روزگار پیش از پروین را بکشاییم ، باید گاهی قرنها زمان گذشته را در نور دیدم تا بیتی ازین گونه فراچنگ آوریم . اگر در دل قرنها گذشته سرودی چنین از زیبائ النساء (مخفی) به گوش برسد که :

دلا طواف دلی کن که کعبه مخفی است

که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت (۶۰)
از طبع نغمه پرداز و پاکباز پروین آهنگهای شورانگیز انسانیت به آسمان می رسد و زیباترین آن همان نظریه ای است که میان « کعبه » و « دل » ترتیب داده و آنرا به گنگو و داشته است (۶۱) : کعبه از روی غرور ارزشهای خویش را بر می شمارد و خود را برافراشته « دست خلیل الله » می داند و « اساس کشور ارشاد » که خلقی آنبوه پروانه سان در میانش گرفته اند و خانه خدایش می نامند . آهنگ « انالحق » از « دروایم » آن بلند است و « عرشیان تسبیح خوانند » و « پر روح الامین فرش راه » است و ... کعبه خود پسندانه با خویشتن سرگرم گفتار است که خنده « دل » او را به خود آورد که : ای « توده گل » ! تو که این گونه از خود سخن میرانی ، گویی از « کعبه دل » فارسی . اگر ترا خلیل الله بنا کرده که « بنده ای » بیش

نیست ، مرا « دست حی داور » برافراشته است که « معمار هستی » است . « تو جسم تیره ای » ولی « ما تابنا کنیم ... و از جان پاک » تو « غرق در بیرایه » - ای اما من « با عقل و جان همسایه » ام . مابظا هر پادشاه ملک تن هستیم و « به معنی خانه خاص خدا » . در صحرای دل نیز خون کشتگان قربان شده فراوانست اما دیده درون می خواهد تا آرمشاهده کند ... :

درینجا رمز ، رمز عشق بازی است
جز این یک نقش ، هر نقشی مجازی است
خوش آن کوجامه از نیبای جان کرد
خوش آن مرضی که زین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس کز سر صدق و نیازی
کند در سجده گاه دل نم سازی
کسی بر مهتران ، پروین ، مهی داشت
که دل چون کعبه ز آرایش تهی داشت

ادامه دارد

حوالی :
۱ - دیوان پروین اعتصامی چاپ پنجم آبان ۱۳۴۱ به ترتیب ص ۱۵۱ و ۲۶۰ (از این بعد هر جا که فقط شماره صفحه ذکر شود منظور همین دیوان و همین چاپ است)

- ۲ - ص ۱۱۶ - ۱۱۷ ۳ - ص ۱۴۱ - ۱۴۲
- ۴ - « اقلم سیروا فی الارض ... » الایه (سوره ۱۲) یوسف آیه ۹۶ - ۲۲ حج ۴۶ - ۳۰ روم ۹ - ۳۵ فاطر ۴۴ - ۴۰ مؤمن ۲۱ و ۸۲ - ۴۷ محمد ۱۰ و « سیرواتی الارض ... » سوره آل عمران آیه ۱۳۷ - ۶ انعام ۱۱ - ۱۶ نحل ۳۶ - ۳۷ نمل ۶۹ - ۲۹ عنکبوت ۲۰ - ۳۰ روم ۴۲ - ۳۴ سبا ۱۸
- ۵ - افلا نیظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت .

- ۶ - دیوان پروین ص ۱۱۸ تا ۱۲۰
- ۷ - ص ۱۱۶ - ۱۱۷ ۸ - ص ۲۳۸ تا ۲۳۹
- ۹ - ص ۸ ۱۰ - ص ۲۱۶
- ۱۱ - ص ۲۱۶ ۱۲ - ص ۱۵۳

- ۱۳ - ص ۲۵۷
- ۱۴ - بحیثیت نبوی اشاره می کنند که « کت کتزا مخفیا قاجبیت ان افرق فخلقت الخلق لکی اعرف » .
- ۱۵ - دیوان پروین ص ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۶ رومی عمر ، تالیف عبدالحمید عرفانی ص ۲۸۰ - ۲۸۱

- ۱۷ - دیوان پروین ص ۱۱۶ - ۱۱۷
- ۱۸ - ص ۱۴۹
- ۱۹ - ص ۲۶۲
- ۲۰ - ص ۱۹۰
- ۲۱ - ص ۱۵۴ - ۱۵۵
- ۲۲ - ص ۱۱۵
- ۲۳ - ص ۲۶۲
- ۲۴ - الواح سومری ، تالیف ساموئل کریمر ، ترجمه داود رسایی ص ۲۱۱ تا ۲۱۳

- ۲۵ - ص ۱۱۵ - ۱۱۶
- ۲۶ - ص ۱۴۲
- ۲۷ - ص ۱۳۹ - ۱۴۰
- ۲۸ - ص ۶۹ - ۷۰
- ۲۹ - ص ۱۴۲
- ۳۰ - ص ۱۳۹
- ۳۱ - ص ۶۰
- ۳۲ - ص ۴۹
- ۳۳ - ص ۱۲۲
- ۳۴ - ص ۶۹
- ۳۵ - ص ۲۰۴
- ۳۶ - ص ۷۸

- ۳۷ - دیوان ، مجموعه شعری فروغ ص ۵ تا ۷
- ۳۸ - زنان سخنور تالیف آقای مشیر سیمعی ج ۱ ص ۵۷
- ۳۹ - ایضا ص ۲ ج ۱۶۰ ۴۰ - ایضا ج ۱ ص ۲۰
- ۴۱ - ایضا ج ۱ ص ۳۳۲
- ۴۲ - اسیر ، مجموعه شعری فروغ ص ۴۶
- ۴۳ - دیوان پروین ص ۱۶۲ - ۱۶۱ - ۴۴ - ص ۲۶۹
- ۴۵ - به نقل از مقدمه دیوان پروین به قلم ملک الشعراء بهار .

- ۴۶ - دیوان پروین ص ۳ ۴۷ - ص ۴۶
- ۴۸ - ص ۸ ۴۹ - ص ۲۵۹
- ۵۰ - ص ۱۸ ۵۱ - ص ۳۱ - ۳۲
- ۵۲ - ص ۲۵۱ ۵۳ - ص ۳۱
- ۵۴ - ص ۱۵۳ - ۱۵۲ ۵۵ - ص ۱۸۷
- ۵۶ - ص ۲۶۱ ۵۷ - ص ۷۱
- ۵۸ - ص ۲۵۶ - ۲۵۵ ۵۹ - ص ۲۱۸ - ۲۱۷
- ۶۰ - زنان سخنور تالیف مشیر سلیمی ج ۲ ص ۱۵۸
- ۶۱ - ص ۲۰۰ تا ۲۰۲